

نمایش مذهبی

((ستونی از نور))

صحنه: عمر ابن سعد در حال خوردن و نوشیدن است که غلام وارد می شود.

غلام: امیر اجازه درود می خواهم.

عمر ابن سعد: بیا داخل

غلام احترام گذاشته و می گوید: امیر خولی آمده است قربان و اجازه ورود می خواهد.

عمر سعد: چه خوب، به موقع آمده است، بگو داخل شود.

- خولی وارد می شود و احترام گذاشته و می گوید:

خولی: سلام علیکم امیر عمر ابن سعد، شادیتان پیوسته و طولانی باد.

عمر ابن سعد: بیا و در عیش و شادی ما سهیم شو

خولی: سعد بزرگوار حقیر همواره از برکات و نمک پاشی شما بهره مند بوده و خواهم بود.

عمر ابن سعد: خولی مهربان ماموریتی بزرگ و مهم برایت در نظر گرفته ام که اطمینان دارم از پس آن بر خواهی آمد.

خولی: امیر مهربان کیسه های پر زر و پربرتان همیشه چشمان مرا نورانی کرده ... جان فدای شما هستم، امر بفرمایید.

عمر ابن سعد: آری کنایه ات را فهمیدم ... این ماموریت هم کیسه های طلا همراه خود دارد ... باید هر چه سریعتر بروی نزد ابن زیاد و امانتی را به او برسانی.

خولی: قربانت گردم آماده در یراق هستم.

عمر ابن سعد: متاعی گرانبها را برده و به سلامت به دربار ابن زیاد رسانده و به دست خودش می دهی.

خولی: از سایه امیر اما اشکالی دارد بدانم این متاع گرانبها چیست؟

عمر ابن سعد: راس بریده فرزند پیامبر خدا حسین (ع) است.

خولی: سعد بزرگوار واقعا متاعی گرانبها بهاست ... تنها رفتن به این ماموریت خطرناک است، اجازه می دهی گروه از سربازان را با خود ببرم.

عمر بن سعد: نه اولاً باید با سرعت بروی ... ثانیاً تنها بروی کمتر خطر متوجه تو خواهد بود ... برو و سریع برگرد، که سکه طلا منتظر خنده تو هستند.

خولی: بله یا امیر، از سایه حرکت می کنم ...

پرده دوّم

خولی: وای خدای من دیر شد و انگار درب قصر ابن زیاد بسته است و بر درب می کوبد.

نگهبان: کیستی که این وقت شب درب را می کوبی؟

خولی: خولی هستم فرستاده ویژه عمر ابن سعد ... کار مهمی دارم پیامی مهم و فوری.

نگهبان: عمر ابن سعد خودش کیست که فرستاده اش و پیام مهم باشد؟ برو و فردا صبح بیا.

خولی: نگهبان امانتی گرانبها به همراه دارم ... زودتر درب را باز کن.

- نگهبان عصبانی شده و می گوید: به تو می گویم برو و فردا صبح بیا که امیر ابن زیاد در خواب خوش هستند اگر بیدار شود سگ شده و سرت را از تنت جدا خواهد کرد.

خولی: بله ... بله ناراحت نشوید، به خانه رفته، صبح می آیم ...

پرده سوّم

- خولی درب خانه را می زند و همسرش می گوید آدمم آدمم.

صدای همسر: آمدم آمدم، کیستی این موقع شب؟

خولی: لیلا جان منم خولی

لیلا: خب آمدم ... صبر کن

– لیلا درب را باز می کند نه رفتن تو مثل آدمهاست نه آمدنت، آمدی درب را پشت سرت ببند.

خولی: معذرت می خواهم از خواب شیرین بیدارت کردم

لیلا: به رفتار عجیب و غریب عادت کردم ... خدا تو را وسیله آزمایش من کرده ... یک خول و چل قسمت و نصیبم کرده.

خولی: مهربان مهربان من ... ناسپاس خدا نکن ... که به زودی کیسه های طلا به پایت خواهم ریخت.

لیلا: خب ... من رفتم بخوابم–

خولی: برو ... باید امانتی را به داخل تنور گذاشته و سپس خواهم آمد.

لیلا: مرد چه می گویی امانتی دیگر چیست؟

خولی: متاعی گرانبها

لیلا: متاع گرانبها ا در تنور می گذارند نادان.

خولی: جایش تنور است فکر هیچ سارقى به تنور نخواهد افتا.

لیلا با تعجب می گوید: مرد نادان نیمه شب زده به سرت؟ ... این متاع گرانبها چیست که می گویی؟

خولی: راس بریده فرزند زهرا حسین ابن علی (ع) است.

لیلا: خاک بر سرت، مردم طلا و نقره می آورند، تو سر بریده؟ ... با خودت می آوری وای بر تو سر بریده فرزند رسول خدا را آوردی به منزل؟ ... بخدا قسم همانجا بمان ... در محل استراحت من جای مردی نادان و جاهل نیست ...

- خولی وارد اتاق می شود.

خولی: لیلا جان یک امشب طاقت بیاور فردا صبح می روم ... و امانت را به صاحبش خواهم داد.

لیلا: چراغ اتاق و مطبخ خانه را روشن نگاه داشتی - لا اقل فیتیله اش را پایین می کشیدی.

خولی: اصلا روشن نکردم که خاموشش کنم.

لیلا: بروم ببینم چکار کرده ای.

- لیلا به اتاق برگشته و با حالت گریه می گوید:

ای بدبخت، بلند شو ببین در مطبخ خانه چه خبر است! ستون نوری به آسمان برخاسته و پرنده های سفید رنگ پرتعداد بر اطراف سر بریده زاده پیامبر (ص) پر و بال می زنند - و حرکت می کنند.

- جانم به فدای سر بریده ات فرزند زهرا (س) فرشته های الهی گرد نور وجودت بال بال می زنند و همسر من به فکر طلا و دنیای خود است.

وای بر بر تو خولی ... چه کردی وای بر تو خولی نادان و دنیاپرست. وای بر تو - بلند شو ببین هر چه خون راس بریده اباعبدالله می شویم دوباره از زمین خون می جوشد بلند نشو ببین - ای بی حیا ... ببین اعجاز حسین (ع) (۲) بار).